

روایتی از کتاب خاطرات اسدا... تجربی‌شی

شکنجه‌های آریامهری



یکی از سیاه‌ترین برگ‌های کارنامه رژیم پهلوی، جنایات، قتل عام‌ها و شکنجه‌های مردم بود که روایت آن توسط شاهدان عینی، می‌تواند عمق آن جنایت‌ها را نشان بدهد.

اسدا... تجربی‌شی از مبارزان انقلابی است که سال‌ها در زندان‌های رژیم پهلوی شکنجه شده است. وی در کتاب خاطرات خود که مرکز اسناد انقلاب اسلامی منتشر کرده است، درباره وضعیت زندان‌های رژیم پهلوی و بازدید نماینده صلیب سرخ از زندان‌ها می‌گوید.

۱۳ سال در زندان‌های رژیم پهلوی روی صلیب سرخ بسته بود.

آنها مکرراً درخواست می‌کردند که از زندان‌های ایران بازدید کنند و محمدرضا پهلوی قبول نمی‌کرد. بالاخره همزمان با آمدن کارتر و ایجاد فضای باز سیاسی با محمدرضا به توافق رسیدند و به آنها اجازه داده شد تا از زندان‌های ایران بازدید کنند و دو گزارش تهیه کنند که یکی برای محمدرضا پهلوی و دیگری برای صلیب سرخ ارسال شود؛ با این شرط که مسائل آن در هیچ‌یک از رسانه‌های گروهی دنیا مطرح نگردد.

محمدرضا از آنها سه چهار ماه وقت گرفت. در این چند ماه گروه‌های مختلفی از پزشکان به زندان می‌آمدند و بچه‌ها

را به اتاق می‌بردند و معاینه می‌کردند و سؤال می‌کردند که شکنجه شده‌اند یا نه و آثار شکنجه را می‌دیدند. همه موارد را گزارش می‌کردند. این گزارش‌ها بعد از یک هفته به دست محمدرضا پهلوی رسید. شاه دید اوضاع خراب است و خواست دعوتی را که از صلیب سرخ کرده بود لغو کند، اما دیگر نتوانست؛ در دنیا مطرح شده بود که صلیب سرخ می‌خواهد از زندان‌های ایران بازدید کند؛ بنابراین وضعیت زندان‌ها را مقداری



تعدیل کردند.

در آن زمان فردی به نام سرهنگ زمانی که بسیار خبیث و ناپاک بود رئیس زندان بود. او مکرراً نیروهایش را می‌آورد و بچه‌ها را با چوب و چماق می‌زد و سر و کله آنها را می‌شکست که مثلاً چرا نماز می‌خوانید یا چرا نماز را به جماعت می‌خوانید.

دوستان من تعریف می‌کردند که روزی سرهنگ زمانی که رئیس زندان بود، اعلام کرد برای کارهای صنفی زندان سه نفر از مذهبی‌ها و سه نفر از غیر مذهبی‌ها به دفتر من بیایند و اگر مشکل صنفی دارند، مطرح کنند. سؤال می‌کند مذهبی‌ها چه کسانی هستند؟ می‌گویند: «ما هستیم». می‌گوید: «این

طرف بایستید». به بچه‌های مذهبی می‌گوید: «شما خدا را می‌پرستید؟» می‌گویند: «بله می‌پرستیم». می‌گوید: «آن خدایی که می‌پرستید به من نشان بدهید تا ببینم کیست؟» می‌گویند: «خدا نشان دادنی نیست. خدا آثاری دارد که ما از روی آنها معتقدیم که خدایی وجود دارد». می‌گوید: «من یک خدایی دارم که می‌پرستم و هر وقت به



وقتی حسین این را برای آن آلمانی ترجمه کرد، نماینده صلیب سرخ نتوانست خودش را حفظ کند و از چشمانش اشک سرازیر شد. به انگلیسی به حسین گفت: «من زندان‌های فلسطین، ویتنام و جاهای مختلف دنیا را که در شکنجه

معروف‌اند دیده‌ام، ولی این نوع شکنجه باید به نام شکنجه آریامهری در تاریخ ثبت و ضبط گردد که عوض آب، ادرار می‌دهند.»

من بگویند کجاست من نشان تان می‌دهم.» و اشاره می‌کند به عکس بالای سرش و می‌گوید: «نگاه کنید! این شاه، خدای من است.»

صلیب سرخ جهانی سه روز به زندان قصر آمد. این سرگرد با صلیب سرخی‌ها از راهرو عبور می‌کرد. روز ملاقات هم بود و مقدار زیادی مرغ و گوشت و میوه آورده بودند که مال غیرمذهبی‌ها یک طرف و مال مذهبی‌ها در طرف دیگر بود. از اینجا که رد شدند، آن صلیب سرخی پرسید که این گوشت و مواد غذایی چیست؟ آن سرگرد به زبان انگلیسی جواب داد این چیزهایی است که زندان در اختیار زندانیان قرار می‌دهد؛ غافل از این که بچه‌ها همراه آنها در حرکت‌اند.

یکی از بچه‌ها آن صلیب سرخی را کنار کشید و گفت: «او دروغ می‌گوید، این‌ها را خانواده زندانیان آورده‌اند. غذاهای این‌ها بوی تعفن می‌دهد.» و خلاصه این که تمام گزارش‌ها را داد.

بعد قرار شد صلیب سرخ با بچه‌ها مصاحبه کند و دیداری داشته باشد. از آنها خواسته بودند که کل نیروهای نگهبان و انتظامی را از بالا و سالن و اطراف و محدوده زندان دور نگه دارند تا وقتی زندانیان می‌خواهند صحبت کنند، وحشت نداشته باشند. آن طور هم شد. قرار بود دو روز به بند ما بیایند. حدود صد نفر مذهبی در بند ۵ بودیم. یک روز را برای بچه‌های مذهبی و یک روز را برای بچه‌های غیرمذهبی گذاشتند.

یک جوان آلمانی حدود ۲۷ ساله آمد. تمام مأمورها رفته بودند و فقط گاهی اوقات ساواکی‌ها از پشت شیشه‌ها سر و شکلی نشان می‌دادند و بچه‌ها را می‌ترساندند که مسائل را بازگو نکنند و به این شیوه رعب و وحشت ایجاد می‌کردند. بچه‌ها هم اعتنایی نمی‌کردند، چون شنیده بودند که یک مقدار اوضاع عوض شده و دیگر آن طور نیست. درخت سیبی داخل حیاط کنار حوض آب بود که سیب‌های زرد می‌داد. یک صندلی برای آن صلیب سرخی گذاشتند و مقداری میوه و هندوانه برای او آوردند.

صلیب سرخی‌ها چهار پنج نفر بودند که هر کدام به یک بند رفته بودند و این جوان نیز به بند ما آمده بود. بچه‌ها قرار بر این گذاشته بودند آقای حسین شریعتمداری که تسلط کامل به انگلیسی داشت با او صحبت کند و حرف‌های بچه‌ها را ترجمه کند و چون غالب شکنجه‌ها یکدست و یکنواخت است، اگر یکی، نوعی شکنجه را می‌گوید دیگری تکرار نکند و مواردی نو مطرح شود. بچه‌ها شروع کردند، یکی از بچه‌ها شکنجه‌ای را تعریف کرد که جالب بود. او برای حسین می‌گفت و او هم برای آن آقا ترجمه می‌کرد.

آن شخص گفت که من را آوردند و روی تخت خوابانند. کلاهکی که به «کلاهک آپولو» معروف بود، روی سر من گذاشتند. هر چه فریاد زدم صدا در آن کلاه می‌پیچید و گوشم از سر و صدای ایجاد شده داشت پاره می‌شد و مجبور بودم که صدایم در نیاید. بعد از آن به بدنم برق وصل کردند و کابل زدند. حالت تشنگی خاصی به من دست داد. طلب آب می‌کردم، ولی به من آب نمی‌دادند و در نهایت منوچهری آمد و به آنها گفت: به او آب بدهید. من را باز کردند و بردند. نزدیک دستشویی خوابانند و منوچهری در دهان من ادرار کرد...

وقتی حسین این [روایت آن شخص زندانی درباره شکنجه‌های ساواک] را برای آن آلمانی ترجمه کرد، نماینده صلیب سرخ نتوانست خودش را حفظ و از چشمانش اشک سرازیر شد. به انگلیسی به حسین گفت: «من زندان‌های فلسطین، ویتنام و جاهای مختلف دنیا را که در شکنجه معروف‌اند دیده‌ام، ولی این نوع شکنجه باید به نام شکنجه آریامهری در تاریخ ثبت و ضبط گردد که عوض آب، ادرار می‌دهند.»

در آن روز حرکت طوری بود که او نتوانست احساسات خودش را کنترل کند و از چشمانش اشک می‌ریخت. 